

یادها بی و با لبخندها



توفیق، میزآقا و مابقی قضایا

ناصر پاکدامن

نوشتن درباره روزنامه سخت است. باید روزنامه را در دست داشت. پس ، نوشتن درباره توفیق که در دست من نیست نوشتن درباره توفیق نیست، نوشتن یادها و خاطراتی است که نام توفیق در ذهن خواننده‌ای مثل من به جا گذاشته است.

خاطراتی بیش از بیش رنگ باخته، گرد و خاک گرفته و اینجا و آنجا در سایه ابهام ایام فرورفته و همواره همچنان پایدار. نخستین یادها باید از پنج شش سالگی باشد که اسباب کشی کرده بودیم و از کوچه‌ای مابین بازارچه نواب و گذر رضاقلی خان [کوچه طلی؟] در غرب خیابان گار ماشین / ری، به کوچه آبشار و بازارچه سید ابراهیم در شرق آن خیابان آمده بودیم. اگر آن خانه‌های سیروس و بازارچه نواب به تهران نیمه اول و اواسط قرن نوزدهم تعلق داشتند، این طرف، خانه‌ها درزمینه‌هایی ساخته شده بود که به دنبال کشیدن حصار جدیدی به دور شهر (بنای حصار جدید و حفر خندق آن در ۱۱ شعبان ۱۲۸۴ / ۸ دسامبر ۱۸۶۷ آغاز گردید) برمساحت شهر افزوده شده بود. خانه‌ها نشان از معماری تازه تری داشت. محله هم، محله‌ای بود با کوچه‌های پهن‌تر و با پیچ و خمهای کمتر. و البته همه خاکی و با جویی در آن وسط.

در حیاط که بودیم به فواصلی و گاه و بیگاه، ولی هر روز، صدای فروشندگان دوره‌گرد به گوش می‌رسید. از آب‌حوضی تا کاسه بشقابی و نمک نمکه و ... و هر روز هم، صبح و عصر صدای علی آقا بود که روزنامه فروش محل ما بود و هر روز دوبار، یکبار صبح برای روزنامه های صبح و یکبار هم عصر یا سرشب برای روزنامه های عصر، با دوچرخه‌اش که توبره مانندی مملو از روزنامه ها و مجلات روز بر روی چرخ پشت داشت از حدود سه راه امین‌حضور، هم کوچه‌هایی را که مشتری داشت دور می‌زد و صبحها نام "ایران" را فریاد می‌زد که مهمترین و معتبرترین و رسمی‌ترین روزنامه های آن روزها بود و عصرها با صدای "اطلاعات، اطلاعات" از کوچه می‌گذشت. البته که علی آقا (که بعدها دراوایل دهه سی، از او به عنوان پیر دیر

روزنامه‌فروشی‌های سیار تهران بزرگداشتی شد همراه، اینجا و آنجا، عکس و تفصیلات و... در کنار دوچرخه‌اش) علاوه برین دو روزنامه، هر روزنامه و هفته‌نامه و مجله‌ای را هم که می‌خواستی می‌آورد. به در خانه که می‌رسید "اطلاعات" یا "ایران" می‌گفت و کوبه‌ای بر در میزد و تأملی می‌کرد تا کسی برود و روزنامه‌ها را بگیرد. علی‌آقا صبحها برای ما "ایران" می‌آورد و عصرها هم "اطلاعات" و بعد هم یکی دو هفته‌نامه. از مجله‌های هفتگی هنوز خبری نبود. "راهنمای زندگی" که در آمد (آبان ۱۳۱۹) به روزنامه‌های خانۀ ما اضافه شد. هفته‌نامه‌هایی که می‌آمد "امید" بود و "توفیق".

"امید" هم روزنامۀ فکاهی بود، ولی دیرتر از توفیق به دنیا آمده بود (۱۷ اسفند ۱۳۰۷) و هیچگاه هم توقیف نشد اما دو بار بیسر و صدا، بختک ممیزان شهربانی عصر طلایی به خفقانش کشید و پس، از انتشار باز ایستاد: "هر دو دفعه که می‌خواستند دیگر روزنامۀ ما منتشر نشود از پس دادن اخباری که برای ملاحظۀ سانسور فرستاده می‌شد خودداری کردند و بالنتیجه روزنامه نتوانست منتشر شود..." (سید کاظم اتحاد، "طلیعی امید"، امید، شمارۀ ۱، ۱۷ دی ۱۳۲۰). همین، ناهید (تأسیس: ۲۲ حمل / فروردین ۱۳۰۰)، برادر بزرگتر توفیق، تا به هفت سالگی برسد چندین باری در توقیف افتاد و هنوز نوای دلنشین "تولد مبارک" دهسالگی در گوشش طنین داشت که روزنامۀ آیندۀ ایران در شمارۀ ۲۱ مرداد ۱۳۰۹ خود خبر حریق ادارۀ روزنامه را انتشار داد. به نوشتۀ صدر هاشمی "در اثر [این] حریق ناگهانی، ادارۀ روزنامۀ ناهید با خاک یکسان شد و بعضی حریق را عمدی و به تیمورتاش وزیر دربار وقت نسبت داده‌اند" (محمد صدر هاشمی، تاریخ جراید و مجلات ایران، ص. ۲۵۸). اگر توفیق در آن سالهای عصر طلایی دوام می‌آورد شاید به این علت بود که حسین توفیق هرچه عصر طلایی تلؤلو بیشتری می‌یافت بیشتر از طنز و فکاهی فاصله می‌گرفت و "پس از مدتی رفته رفته، روزنامۀ خود را از صورت فکاهی خارج و آن را وسیلۀ ترویج ادبیات قرار داد" و در نتیجه "در مدت شش سال ... روزنامه... ادبی بود و همیشه در نشر اشعار سودمند و افکار برجستۀ شعرای معاصر می‌کوشید". پس توفیق شش سالی درین هیئت خودسانسوری ادبیاتی ماند تا از اول فروردین ۱۳۱۷ به همت خودسانسوری اخلاقیاتی، مجدداً به صورت روزنامۀ فکاهی درآید تا "نکات اخلاقی را با زبان شیرینتری گوشزد عامه نماید" ("به یاد شادروان حسین توفیق"، توفیق، شمارۀ ۱، سال ۱۹، ۳ آبان ۱۳۱۹، به نقل از محمد صدرهاشمی، یادشده. ج. ۲، ص. ۱۴۷). این سبک و سیاق فکاهیّت "معقول" و سربزیر را محمدعلی توفیق هم که مدیریت روزنامه را پس

از فوت پدر بر عهده می‌گیرد تا شهریور ۱۳۲۰ دنبال می‌کند. اما ازین پس است که چهره توفیق دیگر می‌شود: "سبک تملق‌آمیز" سابق را کنار می‌گذارد و "و بشدت از اوضاع کشور و دستگاه حاکمه انتقاد" می‌کند و "بهمین جهت [هم] چندین بار از طرف شهربانی توقیف" می‌شود. در یک کلام، دیگر روزنامه‌ای است "از روزنامه‌های انتقادی خوب پایتخت"، "منتسب" "به جبهه جرائد چپ": "یک روزنامه بتمام معنی سیاسی و انتقادی... و به هیچ قسم قابل مقایسه با دور گذشته خود" (پیشین، ص. ۱۴۵).

توفیق را از کی شناختم؟ توفیق همواره در خاطر من است. تاریخ تولد ندارد. یا اگر هم دارد آن زمانی است که من از روزنامه سر درآوردم و دیگر می‌دانم که روزنامه چیست و پس توفیق را می‌شناسم. می‌بایست نخستین شماره‌های آن را در ماه‌ها و سال‌های پیش از شهریور ۲۰، در شش هفت سالگی دیده باشم. حالا دیگر خوب یادم هست که راهنمای زندگی را که علی آقا می‌آورد چه شکل و شمایلی داشت. آنزمان می‌بایست از آشنائی من با توفیق، روزنامه‌ای که هم اهل خانه، بزرگتر از منها، می‌خواندند و از مطالب آن کیف می‌کردند، چند زمانی هم گذشته باشد! پس اگر بنویسم که از ۷-۸ سالگی با چهره توفیق آشنا بوده‌ام نمی‌بایستی اغراق کرده باشم.

شکل و شمایل روزنامه مبهم و مه‌آلود در ذهنم مانده است اما آنچه از آن زمان‌های نخستین آشنائیا بهتر به یاد می‌آورم بحرطویل‌هاست که هر هفته در ستون اول صفحه آخر روزنامه با امضای هدهد میرزا چاپ می‌شد. اینکه من از کی بحرطویل‌خوان شدم را نمی‌دانم اما از همان اولها بود که من از وجود این متاع ویرانه توفیقی خبردار شدم که تقریباً هم با سوادهای اهل روزنامه خانه از مشتریان معتادش بودند که زودتر به دستشان برسد تا با ولع بخوانند و به لذت ضرب لفظ و آهنگ و وزن کلام دست یابند.

در پائیز ۱۳۱۸ تحصیلات ابتدائی من شروع شد. دو سال اول را در دبستان اقبال، در همان محل خودمان خوانده بودم که نمی‌دانم چطور شد پدر و مادرم به فکر پیدا کردن مدرسه بهتری افتادند و البته پس از جست و جوهائی هم این چنین مدرسه‌ای را یافتند که مدرسه‌ای بود به نام ادب واقع در کوچه پشت مسجد سپهسالار، همسایه دیوار به دیوار باغ بهارستان و مجلس شورای ملی. از آن پس، یعنی از سال سوم دبستان که در مهر ۱۳۲۰ آغاز می‌شد، من دیگر تحصیلات ابتدائی خود را در دبستان ادب دنبال کردم.

دبستانی دیگر در محله‌ای دیگر. و دبستانی دیگر و پس دنیائی دیگر.

این دبستان هم در زمینهای تازه‌ای واقع شده بود که همچنانکه گفته شد در اثر ساختن حصار جدید و حفر خندق جدید شهر در زمان ناصرالدین شاه به مساحت شهر تهران اضافه شده بود. اگر کوچ آبخار و بازارچ سیدابراهیم، مثل دیگر اراضی شرق تهران آن زمان، ضمیمه محل عودلاجان شده بود، این اراضی که بر شمال تهران آن زمان (یعنی در شمال محوری که سواره امین‌حضور را با عبور از چهارراه سرچشمه و میدان توپخانه و چهار راه پهلوی به خیابان سی متری وصل می‌کند) افزوده شده بود، محل جدیدی را به وجود آورده بود که "دولت" نام گرفته بود. اراضی محل نو بنیاد دولت را عمدتاً میان اعیان و اشراف و بزرگان دولت و حکومت تقسیم کرده بودند تا در عمران و آبادی آنها بکوشند. اینان هم کم کم در این محل جدید خانه ها و باغها و پارکهای وسیع ساختند و با هم فرزندان و خانواده و بستگان به این محله نقل مکان کردند. نگاهی به نقش طهران عبدالغفار (محرم ۱۳۰۹ ق. / اسد ۱۲۷۰ ش. / اوت ۱۸۹۱) می‌تواند از چگونگی تقسیم / واگذاری / فروش این اراضی جدیدالاحداث به / میان بزرگان آن زمان (مخبرالدوله هدایت، فرمانفرما، امین‌الدوله، سپهسالار، علاءالدوله، اتابک، اعتمادالسلطنه، امین‌الضرب، عین‌الدوله و...) نشانه‌هایی به دست دهد. یادمان هم باشد که در سالهای نخستین قرن بیستم، یعنی در سالهای پایانی سلطنت مظفرالدین شاه، حول و حوش باغ بهارستان و مسجد جدیدالبنای سپهسالار، گردشگاه هرروز متجددان و فرنگی مآبهاست که جور دیگر می‌پوشند و می‌گویند و رفتار می‌کنند. حالا هم که من دیگر به ادب می‌رفتم به روشنی می‌دیدم که به جای دیگری آمده‌ام و با کسان دیگری محشور و همنشین شده‌ام.

به مدرس جدیدی در محل جدیدی رفته بودم با کوچه‌هایی پهن تر. کوچ پشت مسجد سپهسالار، درشک‌رو بود و هم پس، ماشین‌رو. خانه‌های بزرگ و وسیع داشت باغ و باغچه‌دار. و خانه‌های کوچک و اجاره‌نشین. بستر اجتماعی مدرس ادب و مدرس اقبال یکی نبود. "پشت مسجد سپهسالار" محل مخلوط و مختلطی بود هم اعیان‌نشین و هم کاسب‌نشین. و هم نوکردولت‌نشین. یعنی ترکیبی بیشتر از خانواده‌هایی از طبقات بالا و میانی. شاگردهای مدرس ادب هم همینطور بودند: بچه‌های آدمهای سرشناس و بعد هم بچه‌هایی از آدمهای طبقات معمولی‌تر و پائین‌تر. و بالاخره بچه‌های متشخصان شهرستانی که به دنبال کوچ پدر و مادر از مشهد و تبریز و رشت و... حالا به دبستان ادب رسیده بودند. در آن چهار سالی که من در آن مدرسه بودم هم با یک فرخ همکلاس شدم که داعی گردن کلفتی و پهلوانی مدرسه را داشت و برادرش در خیابان

چراغ برق / امیر کبیر، نزدیکیهای سرچشمه جگرکی داشت و هم با فرخ دیگری که پسر خان محلات و گلپایگان و آنطرفها بود. خان این یکی تن به پارک میزد و باغ و استخر داشت و دراندردشت می نمود. و آن یکی نمودانم کجا زندگی می کرد. می دانم تابستان که میشد، روزها را سراسر در سایه آفتاب سوزان، کنار خیابان، روی زمین می نشست و گردو می شکست تا عصر گردوهای تازه را فال فال کند و در مجمع مسین گردی بچیند و چراغ زنبوری هم در گوشه ای از مجمع بگذارد و سر سرچشمه یا اول کوچ میرزا محمود وزیر، بنشیند و تا دیروقت گردو بفروشد با کف دستهای سیاه سیاه شده.

و درین دنیای مملو از مدرسه و رفتنها و آمدنها، توفیق هم بود؛ روزنامه ای که علی آقا می آورد و در خانه دست به دست می گشت و بعد هم محترمانه، همچنانکه در خانه ما با هر روزنامه ای رفتار می شد، نگهداری میشد. از تبار آن روزنامه هائی که ضرورت و حرمت خنده را نوید میدادند. خنده از قهقهه تا لبخند و پوزخند و زهرخند.

در آن سالهائی که داشتم روزنامه را می شناختم تنها روزنامه اینچنینی بود هرچند که حالا می فهمم که آن توفیق هم در فشار آن سالها، هی ادبی و ادبی تر شده بود تا دوامی بیاورد. با هم اینها هنوز خنده هم بود. یا بهتر بگویم که روزنامه همچنان قد و قواره ای داشت که عبوس و اخمو نمی نمود. یادآور آن روزگاری که خندیدن حکومت را به وحشت نمی انداخت.

“عصر طلایی” نه شوخی سرش می شد و نه خنده! دستگاهی که لبخند، تا چه برسد به پوزخند، را تحمل نداشت. و فکرش را بکنید که این وسط توفیق آمده که “خنده بر هر درد بیدرمان دواست”. شعاری عام و همه گیر و جهانی. بیقید و شرط. مطلق. صریح و قاطع. از تبار و رد شعارهای محکم و دستورالعملی و بی برو برگردی که با خود و در خود حقیقت انکار ناپذیری را حمل می کنند. در ردیف “نان برای همه، کار برای همه، مسکن برای همه”، “کارگران جهان متحد شوید!”... توفیق خنده بود. و به همه چیز، تا آنجا که میشد. و این قابل تحمل نبود. پس عاقبت کار توفیق معلوم و محتوم است. همچنان که پایان کار آن دستگاهی که شوخی سرش نمی شود!

حالا توفیق و خنده بود که علی آقا با زدن کوبه ای بر در، آمدنش را اعلام می کرد. دیگر قدرت مخرب و مفرح لبخند رسیده بود؛ قدرتی که بی آنکه خواننده بداند به درون او رخنه می کند و ریشه می دواند و دنیایش را تغییر می دهد؛ پس می شود خندید. و ازین “می شود” تا

“می‌بایست” راه زیادی نبود. و این چنین بود که قدرت مخرب خنده به کار افتاده بود. توفیق سالهای سال این قدرت ویرانگر خنده را در آن آب و هوا دامن زده بود.

توفیق بیش ازین بود. دیگر بود. نه تنها قد و قواره‌ای دیگر داشت، مصور هم بود. مصور با کاریکاتور. و کاریکاتور دستاورد دوران مشروطیت است که چه بسا نخست در ملانصرالدین باکو در برابر چشم و ذهن ایرانیان رخ گشوده بود و با مطبوعات آزاد ماههای مجلس اول در روزنامه‌ها جا باز کرده بود. ازین پس در توصیف خصوصیات این و آن نشریه از “جریده” کاریکاتوری” صحبت می‌کردند. از آن زمان بود که می‌شد محتسب و مست و شحنه و شیخ و شاه و وزیر و بزرگ و کوچک را در هیئتها و قواره‌های جور و ناجور و البته همواره خنده برانگیز تصویر کرد. و اینهمه نه بی احترامی که هتک حرمت بود. و در خروج از استبداد و با در رسیدن آزادی، این چنین “هتک حرمتی” از میانی تأمین حفظ الصحیح عمومی بود. در آن عصر طلایی، اگر عکس و تصویر در روزنامه‌ها همچنان حق حیات داشتند کاریکاتور دیگر کم و کمتر تحمل پذیر می‌شد. توفیق هم ازین قاعده مستثنی نمانده بود. با اینحال، هنوزسای کمرنگ کاریکاتور در این و آن طرحی که در صدر این مقاله و کنار آن یکی چاپ می‌شد به جا مانده بود با نامهای مستعار و تخلصهایی که در آن فضای آنقدر جدی، معلوم نبود چرا می‌بایست تحمل می‌شد: هدهد میرزا، خروس لاری، دارکوب، ابن جنی، پرستو چلچله‌زاده، سبزه قبا، ... ؟ اصلاً مگر می‌شود که آدمهای پدرمادر دار و محترم اینجور اسمهایی را انتخاب کرده باشند؟ قباحه دارد! عجب باغ وحشی بوده این توفیق!

برای من، بچه‌ای که به حول و حوشهای دهسالگی می‌رسید و بزرگ و بزرگتر می‌شد، توفیق هم این حرفها بود. کم کم هم پیش می‌آمد که از هویت حقیقی صاحبان این تخلصها خبری پیدا کنم. اینطوری بود که بعدترها فهمیدم که هدهد میرزا هم مثل خروس لاری یکی از دو تخلص ابوالقاسم حالت است که مدتی مدیر داخلی و بعد هم سالهای سردبیر روزنامه بود و من تا مدت‌ها فکر می‌کردم فقط او می‌تواند آن بحر طویلها را بنویسد و بگوید (اگر به کتابهای عروض نگاه کنیم مثلاً می‌نویسند که بحر طویل یکی از بحرهای عروضی است که از تکرار چهار فَعُولَن مَفَاعِلَن یا شَانَزْدَه فَعَلَاتُنْ به وجود می‌آید. و حتی برخی این مثال را هم برای بحرطویل‌های شَانَزْدَه فَعَلَاتُنْ ذکر کرده اند : دی گذشتم به سرِ کویِ نگاری چوبهاری و به رخ ماه درخشان و به قد سروِ خرامان، طَرَه‌اش مُشکِ تَتاری و خطش عودِ قماری و لبش حق)

مرجان و گهر رشت دندان... و دیگر بگیرم که آمدم...). باید به نقل از عباس توفیق بیفزایم که بحرطویل را اول از همه مؤسس و بنیانگذار روزنامه، حسین توفیق در روزنامه بنیاد نهاد. او بود که بحرطویل میسرود و بحرطویلهای خود را با نام مستعار هُدْهُد میرزا امضاء می‌کرد و این به یاد و احترام میرزا علیاکبر صابر (۱۹۱۱-۱۸۶۲)، شاعر و طنزینه‌سرای نامدار آذربایجانی و از همکاران اصلی روزنامه ملانصرالدین بود که هُوپْهُوپْ (به معنای هُدْهُد در زبان ترکی آذربایجانی) تخلص می‌کرد (چندی پس از مرگ صابر، و چه بسا نخستین بار در ۱۹۱۲، مجموعه‌ای از طنزینه‌های سرود او را هم با عنوان هُوپْهُوپْ نام‌نامه انتشار دادند. این کتاب که شهرتی فراگیر یافت، از آن پس نیز بارها و بارها چاپ و تکمیل و بازچاپ شده و می‌شود). پس هُدْهُد میرزا از تأثیر طنز و دید صابر و ملانصرالدین بر توفیق آن دوران هم نشانه‌ای روشن به دست می‌دهد! با درگذشت حسین توفیق (۱۳۱۹)، بحرطویل‌نویسی به ابوالقاسم حالت واگذار می‌شود و از آن پس بحرطویلهای این یک نیزه‌مچنان با همان امضای هُدْهُد میرزا به چاپ می‌رسد. و این چنین است که بحرطویل دوام یافته بود و تا جلوی چشمهای ما رسیده بود: سطوری پشت هم نوشته همچون نثر اما موزون و مقفا و در یک ستون و یا کَمَکی بیشتر که خواه و ناخواه، آهنگ کلام مجبورت می‌کرد که یکنفس و ضربی بخوانی. موضوع اهمیت چندانی نداشت وزن کلام بود که خواننده را شگفت‌زده و افسون شده به دنبال می‌کشاند. لذت خواندن کلماتی موزون و چه بسا بیربط یا در ربط مستقیم با موضوعی اگر نه پوچ که ناچیز! در فضائی بیرون از مقررات و محدوددهای این کن و آن مکن، خارج از خط، در آن سوی خطهای قرمز و سبز و زرد و آبی! اما سحر کلام موزون دست بردار نبود و خواننده را به جلو هل می‌داد. تو گوئی بر سُرْسُره ای از حرف و زیر و زیر و پیش و مد و شد و هجا و آوا و لفظ و کلمه سوار شده‌ای و درگیر با گردبادی از الفاظ موزون و مقهور دوّار سری آهنگین، بی اختیار درسراشویی تندی نشست می‌کنی و به پائین می‌لغزی و سُرْمی خوری و به سرعت فرود می‌آئی! و چه کیفی؟ که گهگاه از نشئه هم بالا می‌زد! بحر طویل، حکایتی دیگر بود و از دیگر بودن و دیگر شدن خبر می‌داد (بحر طویل، جد والای این رَپ‌نویسها و رَپ‌خوانهای این زمان؟ بازهم دستاورد دیگری از ما ملت شریف را به تاراج برده‌اند؟ و آن حق تألیفی که نداده اند پیشکشان، اما امان از یک جو نمک شناسی!).

کسی چه می‌داند، شاید هنوز هم در خواب و بیداری در پی طنین آن وزن‌ها هستم؟ در جستجوی کلماتی آهنگین، ردیف نه به خاطر معنی که بیشتر به احترام رعایت وزن، جنون کلماتی که در زنجیره ای از وزنی

طربانگیز به حبس افتاده‌اند تا بلکه معنایی را بیافرینند. و می‌آفرینند. با درهم شکستن دعوای صورت و محتوا. یکهو و خلق الساعه!

تا سال ششم ابتدائی که رسیدیم (۱۳۲۳)، همه معلمهای اصلی ما "خانم آموزگار" بودند (البته که معلمهای ورزش و خط و موسیقی، "آقا" بودند). و حال در آن سال ششم، "آقا، اجازه داریم!" آمده بود: جوان لاغر اندامی با صورتی استخوانی و موهای خرمائی و نه خیلی بلند بالا که حالا معلم انشاء (و شاید هم املا) ی ما شده بود در سال ششم ابتدائی. این "آقا، اجازه داریم!" متفاوت بود. معلمی بود از قماش دیگر. در واقع امر، همه چیزش معمولی بود، مگر موضوعهائی که برای انشاء می‌داد که بکلی "نامعمولی" بود. دیگر نه از وصف بهار و توصیف پائیز و مقابله و مقایسه و مجادل آنها خبری بود نه از فوائد فلان رفتار و مضار بهمان گفتار! با او زنگ انشاء دیگر شده بود. یکبار این شعر را موضوع انشاء داد که "دست طلب چو پیش کسی می‌کنی دراز / پل بسته‌ای که بگذری از آبروی خویش". فهمیدنش هم ساده نبود. یکبار هم بیتی از حافظ داده بود که فکر نمی‌کنم تا آن زمان اسمش را زیاد در کتابهای درسی دیده بودیم: "نهال دوستی بنشان که کام دل ببارآرد / درخت دشمنی بر کن که رنج بیشمار آرد". بالاخره یک دفعه هم سر کلاس صحبت از کلیله و دمنه کرد که چه دنیائی است که رای و برهمن دارد و شتریه و زاغ و کبوتر و آهو و شیر و... و چه داستانها دارد و نمونه‌ای هم از آن نثر پر صلابت ترجمه ابوالمعالی نصرالله منشی را برای ما خواند! و ما دوازده سیزده ساله بودیم. با نوشتن و خواندن انشاء، کار ما تمام نمی‌شد. به پاکنویس انشاء هم اهمیت می‌داد که پاکنویس کرده باشیم، آنهم تمیز و با سلیقه و از سر حوصله و درست و حسابی! با این معلم انشاء می‌فهمیدیم که نوشتن هم کار مهمی است. در افتادن با کاغذ سفید خیلی خیلی جدی است و هیچ جای شوخی ندارد! علاقه به نوشتن و ور رفتن با کلمات به ذهن ما نشت کرده بود؟ دیگر کلمات بیطرف و بی‌حال و خنثی نبودند!

آن سال شمارم مخصوص نمیدانم چند سالگی توفیق که در آمد، سبز رنگ بود. در هر صفحه هم عکس چنتائی از همکاران را چاپ کرده بودند با یکی دو بیتی در وصف هر یک. و در زیر عکس کوچکی دو بیتی شعر نوشته بودند که چنین آغاز می‌شد: "از بس علی وثوق با فرهنگست...". ا بقیه را به یاد ندارم اما این مصراع را هیچ وقت از یاد نبردم: علی وثوق معلم انشای ما بود!

اینکه روزنامه نویسی و ثوق در توفیق تا کی ادامه داشت را نمی‌دانم، اما می‌دانم که در سالها و سالیان بعد هم ارتباط ما قطع نشد و گاهی نزدیکتر و گاهی دورتر، از هم خبردار می‌شدیم. این چنین بود که وقتی من در علمیه تحصیلات متوسطه را دنبال می‌کردم یک روز دیدم که آقای و ثوق هم از آموزگاری به دبیرستان علمیه آمد. اول، کارمند دفتری بود بعد او هم از جملۀ دبیران شد و پس درس هم می‌داد. وبالاخره از علمیه منتقل شد و رفت. دو سه سالی بعد دوباره به هم رسیدیم. آنهم در آن چهارپنج ماهی بود که من در نهضت بودم. نهضت، گروه کوچکی بود که دور و بر محمد نخب تشکیل شده بود و از نوعی سوسیالیسم اسلامی سخن می‌گفت و در واقع سنگ بنای نخستین "حزب مردم ایران" سالهای بعد است که در سال ۱۳۳۱ تشکیل یافت و از احزاب هوادار نهضت ملی ایران بود. در نهضت بود که و ثوق را بار دیگر دیدم. دو سه ماهی بعد، فکر می‌کنم اواسط بهمن ۱۳۲۷ بود که هر دو با چندتائی دیگر از آنجا کناره گرفتیم. فکر می‌کنم و ثوق آن زمان دیگر لیسانس حقوقش را گرفته بود. در جنبش ملی شدن نفت و در دویدن و تپیدن برای نفت و استقلال و آزادی هم با هم در حزب زحمتکشان و نیروی سوم همراه شدیم. بعد هم هر دو در سیاهیهای آن ماهها و سالهای پس از کودتا فرو رفتیم. دیگر از او که در آن کوچه‌های باریک و پر خم و پیچ پامنار خانه داشت خبری نداشتم تا از سالهای تحصیل در فرنگ به ایران باز گشتم و به تدریس در دانشگاه مشغول شدم. در دانشکده دنبال کسی بودیم که تدریس حسابداری را به عهده بگیرد و همکاری گفت بهتر از همه، دکتر و ثوق است که همه او را یکی از بهترین استادان حسابداری می‌دانستند؛ و ثوق ازدانشکده حقوق درجۀ دکتری گرفته بود و تدریس می‌کرد. اما این بار مثل اینکه روی خطهای موازی بودیم که همدیگر را دیگر قطع نکردیم!

حالا که این سطور را می‌نویسم گفتم از علی و ثوق خبری بگیرم. دست به دامان "گوگل" شدم. اینجا و آنجا نوشته بودند که "متأسفانه با خبر شدیم که دکتر علی و ثوق از بزرگان و پیشکسوتان حسابداری ایران چهره در نقاب خاک کشید". از او به عنوان "استاد برجسته"، "استاد فرزانه"، "از ذخائر معنوی و علمی دانشگاه تهران" یاد کرده‌اند و حتی با صمیمیت هم آن بیت را در مرگ او یاد آور شده‌اند که "از شمار دو چشم یک تن کم...". همه اتفاق نظر دارند که در "روز اول آذرماه سال جاری" دکتر علی و ثوق درگذشته است اما درست معلوم نیست که به کدام "سال جاری" اشاره دارند؟ این چنین است که ماهنامۀ حسابداری در شمارۀ ۱۴۰ خود در دی ۱۳۷۹ خبر می‌دهد که "دیدگان نافذ پیرمرد فرو خفت" و سایت "حسابداران چمران دانشگاه شهید چمران" در

۱۰ آذر ۱۳۸۹ است که خبر درگذشت "اول آذرماه گذشته" را می‌نویسد و "سایت کارشناسان رسمی دادگستری رشته حسابداری و حسابرسی و ارزیابی" در ۱۶ اسفند ۱۳۸۹! "پرتال جامع دانشجویان پیام نور" هم در ۱۰ مهر ۱۳۸۸ است که خبرمی‌دهد که "استاد فرزانه... روز اول ماه آذر سال جاری" این جهان فانی را ترک کرده است. "وبلاگ دانشجویان کارشناسی ارشد بازاریابی استراتژیک سازمان مدیریت صنعتی" در تاریخ ۲۸ آذر ۱۳۸۷ خبر درگذشت اول آذرماه گذشته را می‌دهد. شاید اگر بازهم حوصله‌ای بود میشد این شلختگی کارشناسان حسابداری و حسابرسی را که هیئت طنزی سیاه را به‌خود می‌گیرد، بیشتر ادامه داد. باشد که این ماندگان، حرمت رفتگان را تنها درین آداب و رسوم گرد و خاک گرفت! تار عنکبوتی و الفاظ قالبی و تهی و تعارفات چرب و چیلی خلاصه نبینند! در هر حال قدر متیقن اینکه وثوق دیگر در میان ما نیست و در اول آذر ماهی ما را ترک کرده است: در ۱۳۷۹ یا در ۱۳۸۷ و یا حتی در ۱۳۸۹! که هرچه دیرتر بهتر! و یادش بیدار که در تاریخ تولدش اتفاق نظری هست: ۱۳۰۴ شمسی. پس، آن زمان که ما را با سحر کلام و کلمه، الفت و آشنائی می‌داد و توفیق هم درباره اش می‌سرود "از بس علی وثوق با فرهنگ است..." در آستانه یبست سالگی بود. در آن سال تحصیلی ۲۴-۱۳۲۳!

حیاط مدرسه ادب، هفت هشت پله‌ای پائین‌تر از سطح کوچه بود. ازین پله ها که بالا می‌آمدیم، درست روبروی درِ مدرسه، مغازه میزآقا بود. آن سال اولی که من به ادب آمدم مغازه میزآقا، یک صد و پنجاه دویست متری آنطرفتر، در کوچ نظم‌الدوله بود. نزدیکتر به مدرسه دخترانه آزمون. اما آن زمان هم مغازه میزآقا همچنان آهنربای ما بود. زنگ را که میزدند چه بسیار از ادبی‌ها که به دکان میزآقا هجوم می‌بردند. و حالا که دکانش آمده بود درست مقابل ادب، دیگرکار آسانتر شده بود. مسکوب هم که در همان سالها، یا یک کمی پیشتر، در همان نزدیکی در دبیرستان علمیه، درس می‌خواند از "بقالی" میزآقا یاد می‌کند: "بقالی که مشتریهایش بچه‌های مدرسه بودند... و من از او کتاب می‌خریدم" (علی بنوعزیزی و علی دهباشی، "گفتگو با شاهرخ مسکوب"، کلک، ۵۸-۵۹، دی- بهمن ۱۳۷۳). "یک مغازه خرت و پرت فروشی و تنقلات و اینجور چیزها..." مغازه ای شاید هم این جور چیزها و یک کمی هم جور و جورهای دیگر؛ که مغازه میزآقا یک معجون خاصی بود: نه عطاری بود، نه بقالی، نه آجیل فروشی، نه خرازی و نه لوازم‌التحریری. شاید هم اینها بود و باز هم چیزهای دیگر. و اینطور بوده که مسکوب هم از میزآقا کتاب می‌خریده!

تا مدرسه باز بود و ما بچه ها آن اطراف، مهم ما بودیم که چه می‌خواستیم و چه ممکن بود بخواهیم. واضح بود که بعضیها اصلاً نمی‌توانستند ازین ولخرجیها کنند اما دیگرانی هم بودند که می‌توانستند. همینکه زنگ مدرسه را می‌زدند و بچه‌ها بیرون می‌ریختند، جلوی دکان میزآقا قیامت می‌شد. دکان میزآقا در نداشت که بتوانی وارد مغازه شوی، پیشخوانی داشت که دکان را از مشتریان جدا می‌کرد. دکان میزآقا جعبه‌آینه نداشت که جنس یا اجناسی را در جست و جوی نگاه کنجکاو و یا حسرت آمیزی به نمایش گذاشته باشند. میزآقا شاگرد و پادو و وردستی نداشت. خودش بود و خودش با شبکله‌ی برسر، لباس ساده‌ای بر تن و نگاهی براق در چشمهایی سیاه که پشت پیشخوان می‌ایستاد. در برابرش هم ترازویی بود و دور و اطراف ترازو هم ظرفهایی آکنده از خوراکیهای محبوب ما: لواشک و برگه‌ی هلو و زردآلو، آلوچه و آلبالو خشکه، نخودچی کشمش و گندم شاه‌دانه، چس فیل و قانوت، گندم بوداده و تخمه کدو و تخمه جابونی و شوکلات کشی و آب نبات و سنجد و جوزقند و خرما خرک و... برو که آمدم! و همه چیز مرتب و منظم، سر جای خود و دور از دسترس! آن زمان که دکان میزآقا غار علی‌بابای ما بود، هنوز نه از پپسی خبری بود و نه از دیگر نوشابه‌های همردیفش! اگر لیموناد و سینالکوئی هم بود هنوز مصرف همه‌گیری پیدا نکرده بود. از آدامسهای خارجی خبری نبود و هنوز هم دوران آدامس خروس نشان نرسیده بود. آدامس ما، اگر دیگر قندرون نبود سقر بود، نه چندان دلچسب و دلنشین!

میزآقا فقط به همینکه اقسام و انواع تنقلات را داشته باشد قانع نبود و خودش هم نوآوریها و ابتکاراتی داشت. از آنجمله یکی "هفت لشکر" بود: یک جور مخلوطی از انواع "آجیل آلات" که درپاکتهای کوچکی بسته‌بندی شده بود که میزآقا خودش داده بود از کاغذهای روزنامه درست کرده بودند و بر روی آنها علاوه بر کلمه "هفت لشکر"، نام وعکس میزآقا را هم چاپ کرده بودند، و اگر اشتباه نکنم، همراه این بیت:

اگر خواهی خوراکیهای تازه / قدم رنجه نما در این مغازه.

ما بچه‌ها هنوز استخوان نترکانده بودیم و قد نکشیده بودیم. پس میزآقا از بالا به ما نگاه می‌کرد و ما هم از پائین او را خطاب می‌کردیم. در برابر پیشخوان میزآقا نگاهها افقی نبود، مورب بود. ما به بالا نگاه می‌کردیم و در انتظار رسیدن نوبتمان، "میزآقا... میزآقا، دهشاهی لواشک!"، "میزآقا، یک سیر تخمه کدو!"، ... سر می‌دادیم و این کنسرت در ساعتهای قبل ازباز شدن و بعد از بسته شدن

مدرسه به اوج خود نزدیک می‌شد (مثل اینکه در زمان بزرگترهای ما، آن زمانها که هنوز صدّار برای خودش پولی بود کسی هم، چرا که نه خود میزآقا؟، این مطالبِ بیتابانِ مشتریان خردسال را به وزن آورده بود و سروده بود که "میزآقا، میزآقا! صدّار قاقا!").

میزآقا ما مشتریها را می‌شناخت. به ضمیر دوم شخص مفرد مخاطب با ما صحبت می‌کرد. در کلامش بی‌احترامی نبود، دوستی بود که "چی می‌خای؟" و بعد هم شوخی می‌کرد. پیش می‌آمد که یک خط شعری هم برای این و آن به مناسبتی گفته باشد. من زیاد خرید نمی‌کردم و بیشتر تماشاچی بودم. گفته بود: "پاکدامن که دامنش پاکست / جای اسکن به جیب او خاکست!" و برای داداشی که در همان نزدیکیها خانه داشت گفته بود: "داداشی، بپا نشاشی! / نوبه‌ای هستی یا غشی؟ / برو پیش دکتر مرعشی!".

میزآقا با آن مغازِ عجیب و غریبش، از چهره‌های شناخته‌محل بود. دکانش پاتوق کوچکی بود. خلیها عصرها که دیگر مدرسه تعطیل شده بود، دم غروب، جلوی دکان میزآقا جمع می‌شدند و آسمان ریسمان می‌بافتند. میزآقا آدم بسیار منظم و مرتبی بود. از شلختگی و شلوغ پلوغ‌کاری خوشش نمی‌آمد. اهل دود و دم هم نبود. مغازه را یکساعتی پس از غروب می‌بست و کلّ سحر باز می‌کرد. هوا که تاریک می‌شد می‌خوابید. تو همان مغازه، شب و روزش را سرمی‌آورد. خواب و بیداری و خورد و خوراک و کسب و کارش همانجا بود. ته مغازه در تاریکی پنهان بود و درست نمی‌شد فهمید که در کجا ختم می‌شد. درست یادم نمی‌آید که مغازه را با چی روشن می‌کرد؟ برق داشت و یا مثل اغلب کسبه از چراغ زنبوری استفاده می‌کرد؟ در هر حال آن زمان که من مدرسه ادب می‌رفتم هنوز سالهای جنگ جهانی دوم و اشغال ایران بود و قطع برق و خاموشی و تاریکی چندان کم نبود. بیشتر چراغ زنبوری است که تو یادهای من می‌آید. چه با چراغ برق چه با چراغ زنبوری، این مغازه، همه چیز میزآقا بود؛ وجود او بود.

میزآقا زن و بچه نداشت. مثل اینکه فقط خواهری داشت و خواهرزاده‌ای. یکی از اهل محل به یاد می‌آورد که نمی‌دانم چه می‌شود که یک دفعه خواهرزاده را هوا برمی‌دارد و به سرش می‌زند و سرو گردنی می‌کشد که گردن کلفتی کند و احیاناً خان دائی را سرکیسه کند. یکی از اهل محله‌ایها هشدارش می‌دهد که "پسر جان، اینجا، جای اینجور کارها و حرف و سخنها نیست. دُمت را بگذار روی کولت و برو! اگر زِرّی بزنی پوستت را زنده زنده می‌کنند". و طرف می‌رود که هنوز هم رفته که رفته!

یکی از هم محله‌ای های میزآقا به یاد می‌آورد که در آن سالها و در آن حدودِ کوچِ پشت مسجد سپهسالار، در حول و حوش کوچِ منصورخلوت و کوچه های والی و نظم‌الدوله، همه همدیگر را می‌شناختند و این خودش فضای یکجور خانوادِ گسترده‌ای را به وجود آورده بود. خانواده‌ای برآمده از مجاورت و همنشینی و نه بر پایِ بستگیهای سببی یا نسبی! میزآقا هم یکی از افراد این خانواده بود. مورد احترام همه.

و این چنین بود که رفتار و گفتار میزآقا با احترام و کنجکاوی، دهن به دهن نقل می‌شد. "کسی کمرش درد می‌کرد. میزآقا بهش گفت منم کمرم درد می‌کرد، پیرمردی به من گفت درخت بزرگی پیدا کن، به شاخه اش آویزان شو و خودت را تاب بده. خوب میشی! من هم کردم و خوب شدم. تو هم بکنی خوب میشی!". میزآقا با اهل محل اُخت بود و عجین. داداشی تعریف می‌کرد که یکبار ساعت هشت شب بود که به خانِ همسایه دعوت شدیم. نمی‌خواستیم و نمی‌باستی دست خالی برویم. به من گفتند برو درِ مغازِ میزآقا را بزن که باز کند که هدیه‌ای بخریم. من هم رفتم و به در زدم و بیدارش کردم. مغازه را باز کرد. ما هم هدیه‌ای خریدیم. و آنوقت دیگر توانستیم با خیال راحت به مهمانی برویم!" میزآقا اهل سفر و سیاحت هم بود. مد رسه‌ها که تعطیل می شد و تابستان هم می‌رسید، میزآقا یکهو هوایی می‌شد و مغازه را می‌بست و راه می‌افتاد. آن زمانها جاده ها هنوز اسفالتی نشده بودند و سفر به معنای عبور و زندگی در گرد و خاک و دست‌انداز و پنچری و توقف در قهوه‌خانِ کنار جاده و چائی قندپهلو و احیانا تخم مرغ نیمرو بود. اینطوری بود که میزآقا یکبار پیاده و سواره راهی مشهد شده بود و یکبار دیگر هم از سفر اصفهان‌ش می‌گفت که پای پیاده راه افتادم و وسط راه جلوی اتومبیلی دست بلند کردم، ترمز کرد و ایستاد و مرا سوار کرد. راننده، آمریکائی بود. تا اصفهان با او رفتم. میزآقا، پدر "اُ تو استوپ" در ایران؟

زمستانها، میزآقا تو همان مغازه‌اش کرسی می گذاشت و زیر کرسی می‌خوابید. گاهی هم به منقل قناعت می‌کرد. روی کِتری غذا می‌پخت. و کنار آتش در خستگی تلاشهای روزانه و در میان کاغذ و دفتر و مداد و کتاب و کتابچه به خواب می‌رفت. این چنین بود که نیمه شبی در سرمائی زمستانی، آتش مغازه و صاحب مغازه و دارو ندارش را در خود گرفت. در آتشی که برخاست، همه چیز دود و خاکستر شد و آنچه ماند تن نزار و نیمه‌سوختِ میزآقا بود که بفوریت برای معالجه و مداوا به بیمارستانی منتقل کردند.

نه می دانم که چند تا از ما بچه‌ها می‌دانستیم که هر هفته روزنامِ

توفیق ، یک شعر میزآقا را با امضای "تفکری پرچانه" چاپ می کند و نه اینکه آیا هم اهل محل ازین قضیه خبر داشتند یا نه و اگر هم داشتند برایشان هیچ اهمیتی داشت یا نه؟ مهم موج گسترد همبستگی و همیاری بود که هم محل را گرفت. دوستی به یاد می آورد که اسمعیل، پسر حاجی ابراهیم خان که آنوقتها از همکلاسیهای ما در ادب بود و حالا برای خودش مردی شده بود و تو درو همسایه، کسی حرف و سخنش را زمین نمی انداخت، جوانمردانه دوره افتاد و اهل محل را به همدردی و تعاون برانگیخت و سوخته ها را ساخت و میزآقا را راه انداخت.

روشن است که توفیقی ها هم همکار قدیمی خود را فراموش نکردند و در نخستین شمار روزنامه که پس از حادثه به زیر چاپ رفت (شمار مورخ پنجشنبه، اول بهمن ۱۳۴۲ به نقل از دفتر هنرویز توفیق، شمار ۲۰، اسفند ۱۳۸۹، ص. ۳۱۲۶) از حریقی که "قدیمی ترین شاعر توفیق" و دکان / آشیان اش را طعم شعله های سوزان خود کرده بود نوشتند و ازو به عنوان "شاعر مردم" یاد کردند. و البته که به یاری او نیز بر خاستند. میزآقا در شعر "سوخته" به طنزی تلخ، ازین حادثه خانمانسوز یاد می کند:

در دکان، در فصل سرما، من ز گرما سوختم / با تمام جنس دکان، بنده یکجا سوختم
قصه پروانه بشنیدی که سوزد دور شمع! / من به دور خویشتن پروانه آسا سوختم
شعله آتش به دست و صورت و پایم گرفت / من به غفلت، به دکانم، سراپا سوختم
سوزش دل یکطرف، سوز سر و پا یکطرف / توی پستوی دکان یا ساختم یا سوختم
این دکان هم جای کسب بود و هم منزلگهم / قسمت اینسان شد که در دکان و مأوا سوختم
آتشی در خشک و تر افتاد و من گشتم کباب / در دکان خویشتن تنهای تنها سوختم
چونکه طشت آب سرد اندر دکان من نبود / زین جهت یکباره من از پائین و بالا سوختم
در مریضخانه، توولها چون ز دستم شد جدا / زیر دست "پانسمان کن" زین مداوا سوختم
گفته بودی ساختی با زندگی یا سوختی؟ / آنقدر با زندگانی ساختم تا سوختم
پشت مجلس هر که می داند دکان من کجاست / بیست و هشت ماه شعبان، من

البته یکی از اهمیت‌های این شعر هم به خاطربه دست دادن تاریخ دقیق نخستین آتش سوزی میزآقا است: سال ۱۳۴۲ شمسی، سالی است کبیسه که نخستین روز آن (اول فروردین) با ۴ شوال ۱۳۸۲ قمری برابر است و آخرین روز آن (۳۰ اسفند) با ۵ ذیقعد ۱۳۸۳. و پس در آن سال ۱۳۴۲ شمسی، غرض از ماه شعبان، هشتمین ماه سال ۱۳۸۳ قمری است. و به این ترتیب است که آن شعرتاریخ حریق را به دست می‌دهد: ۲۸ شعبان ۱۳۸۳ قمری که سه‌شنبه روزی است معادل با ۱۴ ژانویه ۱۹۶۴ میلادی و ۲۴ دی ماه ۱۳۴۲ خورشیدی.

اما دریغ که این آتش سوزی آخرین نیست. عباس توفیق می‌گوید که پیش از "توقیف" توفیق در خرداد ۱۳۵۰، بار دیگر آتش میزآقا و مغازه اش را در خود فرو کشید و همه چیز خاکستر شد. میزآقا این بار هم جان به سلامت می‌برد و کسب و کار از سر می‌گیرد. اکنون دیگر به آغاز سالهای بی توفیق نزدیک شده‌ایم. ازین پس، شعرهایی که میزآقا در مغازه / دفتر کار / اتاق خواب / آشپزخانه ووو خود می‌سرود، چه سرنوشتی پیدا می‌کرد؟ مگر در جست و جوی آفریدن لبخند واگر نه پوزخندی، بر لبها و چهره ها بودن از معاصی کبیره است؟ مگر خنده از حیثیت انسانی نیست و حیثیت انسانی سنگ بنای اعلامیّه جهانی حقوق بشر نیست؟ هوای بی توفیق را می‌شود باز هم استنشاق کرد؟ زندگی در هر شرائطی شایستگی زیستن را دارد؟ درمیان تنهایی این نجوای درونی بود که بار دیگر آتشی در کلبه / مغازه بر می‌خیزد و همه چیز را دود و خاکستر می‌کند. با همّ کوششی که شد از تاریخ وقوع این سومین حریق و چگونگی آن اطلاعی به دست نیامد! عباس توفیق می‌گوید که حریق چندسالی پس از "توقیف" توفیق روی داده‌است. میزآقا زیر کرسی می‌خوابید و آتش در گرفت و فوت شد. توفیق و همکاران که هریک دیگر در گوشه‌ای بودند، متأسفانه خبردار نشدند. دیگرانی نوشته اند که میزآقا به هنگام "حادثه" مرگبار، ۷۵ ساله بود. اما درست یا غلطش معلوم نیست چرا که این هم ازین اطلاعات گوگلی است که غث و ثمین زیاد دارد!

میزآقا هم دیگر نیست. از میان ما رفته است. اهل قلم و کلامی که همچون کریمپور شیرازی در شعله های آتش می سوزد. آن یک به آتش کشیده می‌شود و این یک؟ آتش در خواب او را در خود گرفته است و یا به استقبال آتش رفته است؟ راه آتش را هموار کرده است یا باز هم قربانی حادثه‌ای شده است؟ باز هم آتشی، حاصل یک اتفاق یا نتیجّه یک تصمیم؟ آتشی خواسته یا ناخواسته؟ هیچ دانسته نیست! واقعیت در پس

دودها و خاکسترها، در ذهن و بر زبان شاعری که در آتش فرو رفت، پنهان شده است. برای همیشه؟

شاید کسی روزی همت کند و سراغ آتشسوزی را در بایگانی آتش نشانی تهران و یا در مرکز اسناد ملی بگیرد! و اگر چنین کند، علی القاعده می بایست از آن آتش سوزی در مجاورت مجلس شورای ملی و باغ بهارستان اثری، نشانی، اشاره‌ای، اشارتی بیابد. و البته که کاوش در روزنامه‌های آن دوران رستاخیزی را هم فراموش نباید کرد که دنیا را چه دیدی، شاید هم در چرخش قلمی، در "صفحه حوادث" روزنامه‌ای از شاعری که سروده بود " در دکان خویشتن تنهای تنها سوختم " سطری و خبری بیابد! حتماً شدنی است! (یادمان هم باشد که این بایگانیهای عمومی گرد و خاک گرفته اما در مجموع، مرتب و منظم هم از دستاوردهای انقلاب مشروطیت است که حوزه و محدود عمومی را از حوزه و محدود خصوصی جدا کرد!)

چه کسی روا داشته بود که مردی در تنهایی در دکانی زندگی کند، کسب کند، شعر بگوید و نیمه‌شب‌ی هم بسوزد؟

میزآقا، آدمی در آن سوی قرار و مدارها و بکن و مکن های اجتماعی؟ میزآقا، شبکلاهی بر سر و با چشمهای سیاه و و صورت نیمه تراشیده و سبیلی "بال مگسی" و نه "هیتلری"، و هر روز، هم در کار فروختن هفتلشکر است و لواشک و آلبالو خشکه و گندم شادونه و نخوچی کیشمیش و چه بسا چیزهای دیگر! میزآقا آدم با حوصله‌ای بود. جواب همه را میداد. با مشتریهای خردسالش مثل بزرگها رفتار میکرد. از کوره در نمیرفت!

میزآقا، انسانی بود از نوع دیگر. هیچ ربطی به کل ممد نداشت که تابستانها، در مغاز بزرگ سر نبش شمالی کوچ پشت مسجد سپهسالار، توی خیابان بهارستان، بستنی فروشی می‌کرد و زمستانها میوه فروشی. یا به عبدالله شوتی که حالا، روزها در سر نبش جنوبی کوچ پشت مسجد سپهسالار در بارانداز علافی روی گونیهای برنج می‌نشست و سیگار می‌کشید. و بر زبانها بود که هیتلر پای راستش را توقیف کرده؛ چرا که چنان ضربه سختی به توپ زده که مدافع آلمانی تیم حریف که خواسته با سر جلوی آن را بگیرد، کله‌اش یک دور، دور گردنش چرخیده! پای راست عبدالله شوتی هم در تخیلات ما در ردیف پشت حاج سید حسن رزاز بود، پهلوان باستلنی‌کاری که هیچ رقیبی نتوانسته بود بر او غالب شود و پشتش را به خاک برساند، پشتی که اثر پنچ امیرالمؤمنین را بر خود داشت! آقا مهدی کامیاب هم نبود که در بازارچ

سیدابراهیم، لوازم التحریری بود و آن روز سیزده بدر در صحرای دولا، مست کرده بود و "آی نفسکش" می کشید که می‌خواهم شر به پا کنم و فردا صبحش هم باز مداد پاک‌کن و قلم نی و لایقه و مرکب و کاغذ شطرنجی و کاغذ کپی و مداد سوسمار و مداد شش پَر می‌فروخت، مثل همیشه! موه‌ای مجعدی داشت و صورتی سرخ‌گون، و کتاب هم کرایه می‌داد از تارزان و جینگوز رجائی گرفته تا نات پنکرتون و آرسن لوپن و شرلوک هلمس. "ماجرای دل" را هم داشت و همچنین "سه تفنگدار" و "کنت دومونت کریستو" و "پاردایانها" را. اما از "بوس" عذرا" خبری نبود که دُر نایاب زمانه ما بود!

راستی، میزآقا سنتی بود؟ از بازمانده‌های جامعه سنتی بود؟ در جامعه سنتی که این جوکیهای یکتا قبا را نمی‌شد سر گذر، میان زن و بچه‌های مردم، پیدا کرد! آدمی که هیچ چیزش با معیارهای رایج نمی‌خواند باید به حاشیه می‌رفت، در حاشیه می‌ماند و حاشیه‌نشین می‌شد. میزآقا، سنت نبود، سنت‌شکنی بود؛ با آن زندگی، در ته مغازه‌ای که معلوم نبود در آن تاریکی به کجا ختم می‌شود! میزآقا هیچ واکنش مخالفی را بر نمی‌انگیخت. جزوی از آن جامعه بود و گوئی درست سر جای خودش. وجود و دوام میزآقا از بالا گرفتن تحمل و بردباری و تغییر و دگرگونی در "جامعه سنتی" خبر نمی‌داد؟ میزآقا نمودار و شاخص و نشانه تحول جامعه است؛ در رسیدن مشروطیت است که پیدایش و دوام و بقای این سنت‌شکنی‌ها را اجازه می‌دهد و روا می‌شناسد.

میزآقا مرگ شاعر هم بود. سوختن شاعر در شعر و تنهائی! در هم این سالها، هفته‌ای یک شعر در آن بالای صفحه، با تخلص "پرچانه"! برای چه شعر می‌گفت و دربار چه؟ با شعرش چه می‌جست؟ از چه می‌گفت؟ فقط فکاهی می‌گفت یا شعرهای جدی هم داشت؟ فیس و افاده کنیم و اشعار میزآقا را لایق بندتنبان بدانیم؟ هم شعرهایش را چاپ کرده بود و یا دفتر شعرهای خصوصی و یا چاپ نشده اش هم طعم حریق شده؟ طنز میزآقا از چه و از کجا سرچشمه می‌گرفت؟ چه چیزی را جدی نمی‌گرفت؟ با شعرش کیا و بیا و اِهِن و تُلُپ چه رسمیتی را به پرسش می‌گرفت؟ به کی و چی ندا می‌داد که "داداش، یواشتر! آسّه برو که با هم بریم"! میزآقا جدی است. در تک دکانی در کوچ پشت مسجد سپهسالار، شوخی‌ها، جدی است.

میزآقا اصلاً دیگر کوچ پشت مسجد سپهسالار است؛ کوچه و محله‌ای که امروزه دیگر نیست چرا که بخش عمدتاً زمینهای آن ضمیمه مجلس شورای ملی شده و به ساختن خانه‌هایی برای نمایندگان مجلس اختصاص یافته.

که بخشی را ساخته اند و مابقی هم در راه است با ملزومات و مکملات و مخلفاتش، از پارکینگ گرفته تا تکیه و حسینیه! بنابراین حالا که از میدان بهارستان در خیابان شهید مصطفی خمینی / بهارستان سابق به سوی جنوب پیچی، اولین کوچه / خیابان دست چپ، دیگر کوچ^۱ پشت مسجد سپهسالار نیست چرا که توسیع و گسترش گرفته تا بشود خیابان علامه شریف رضی. و این خیابان هم که به شرق می‌رود، در سر راه خود البته خانه ها و ساختمانهای، و از جمله مدرسه^۲ علمیه را هم به سرای نیستی فرستاده تا یک خیابان شمالی جنوبی را قطع کند که خیابان مردم است و به سوی شمال می‌رود تا به خیابان ژاله^۳ آن زمان و مجاهدین اسلامی این زمان ختم شود. به‌گواهی نقش^۴ هوایی “گوگلی”، سرزمین رؤیاهای ما که در همین حدودها می‌بوده، اکنون زمینهای مسطح و هموار و ناساخته‌ای است در کوی نمایندگان مجلس در انتظار بناها و دار و درختهای دیگر!

یاد می‌زآقا را باید گرامی داشت، در همان محله‌ای که دیگر نیست، در همان جایگاهی که روزی روزگاری، منزل و مسکن و محل خورد و خوراک و خواب و بیداری و کار و کسب می‌زآقا بود می‌بایست دست کم لوح یادبودی گذاشت که درینجا بود که شاعری سوخت؛ شاید ازینرو که دیگر جلسات هفتگی هیئت تحریریه‌ای در کار نبود که تا ساعاتهای ۱۲-۱۱ شب هم ادامه یابد (“گفت و گو با منوچهر احترامی”، اعتماد ملی، ۳۵۳، ۱۳ اردیبهشت ۱۳۸۶)، که او هم “با دو بسته آب نبات نعنایی” به شرکت در آنها بیاید. و شاید هم ازینرو که دیگر نمی‌توانست شعری چاپ کند و لبخندی بر لبها آورد!

می‌زآقا و یادش، البته که توفیق و یاد توفیق هم بود و هست.

و توفیق، جدی است. پایداری توفیق، در هم^۵ آن سالها، تقلای آرمانهای آزادیخواهان^۶ انقلاب مشروطیت است برای دوام و استقامت در برابر خودکامگی و استبدادی که ناشکیبایانه بال می‌گسترد و فراگیر می‌شد. خاموشی توفیق، یعنی لگدمال کردن آرمانهای آزادی و مدارا و دگراندیشی. نبودن توفیق یعنی نبودن صدایی که به شوخی جدی بگوید کسانی هستند که تنها پرسشی که از دیدن خرابه‌های تخت جمشید به ذهنشان می‌رسد، اینست: “اینجا رو هم ما کلنگ زدیم؟” (نگ،: کاریکاتور صفحه^۷ اول توفیق، بازچاپ در دفترهنر ویر^۸ توفیق، یادشده، ص. ۲۰۱۳). نبودن توفیق، یعنی که دیگر، پرسشی نیست. و یا پاسخ، نبودن پرسش است. نبودن پرسنده. نبودن پرسنده‌ها که همه بندگانیم و ... هرچه هست تأیید است و تصدیق. و پس، تکبیر!

توفیق روزنامه بود و روزنامه، نو و نوآور است. نمی‌تواند کهنه

باشد چرا که باید از روز امروز خبر بدهد. و امروز هر روز است و تکرار نیست. امروز، دیروز فرداست و فردای دیروز، روزنامه، خبر می‌دهد از آنچه دیروز بود و امروز نیست و چه بسا از آنچه در فردا و فرداها خواهد یا نخواهد بود. در روزنامه خواه و ناخواه خبر از تغییر است و تغییر، ناموس دوران جدید است. بیخود نیست که روزنامه با دوران جدید آغاز شده است و بیخود نیست که ماشین، چاپ روزنامه را ممکن کرده است؛ اول چاپ و طبع و نشر و بعد هم نوشتن برای نشر فوری. لازم خبر دادن، خبر گرفتن است. و خبر گرفتن و خبر دادن، خبرچینی نیست اما خطرناک است که قلم سرکش است و ذات قلم است که سانسور قدرتها را به دنبال می‌آورد. روزنامه هم قلم است. در خفقان و خودکامگی، خبر وجود ندارد. آنچه هست یا حمد و ثناست و یا شایعه و پچ‌پچ و سخنان زیرلبی و حرفهای درگوشی از زمان و زمانه! خبرچین هم هست اما خبرنگار نیست؛ آن یک از ما بهتران است و این یکان از بهتران. وقایع نگار هم هست که حاکم نویس است و قلم آنچنان می‌چرخاند که چرخ قدرت می‌چرخد. این یک هم خبرنگار و خبر نویس نیست. خبر که پیدا شد یعنی که فراگیری استبداد ترک برداشته. خبر هم از جوانه‌های جدیدیت است چرا که روایت‌های گوناگون دارد. برخی چنین و برخی چنان گفته‌اند. خبر، سخن حاکمان نیست که برو و برگرد نداشته باشد. خبر شک می‌پراکند و تکذیب می‌طلبد. با خبر یخهای سکوت و تکصدائی می‌شکند. و این شکستن، قربانی می‌خواهد. و هر قربانی، از صوراسرافیل تا کریمپور شیرازی، نه تنها یادآور شمع مرده است که گواهی هم هست بر روئیدن نخستین جوانه‌های بیداری جدیدیت.

توفیق روزنامه بود و روزنامه یعنی خبر و خبر یعنی تجاوز به حریم حکومت. پس توفیق هم در ذات خود، تجاوزی آشکار بود. و اما بدتر از همه اینکه توفیق، هر روزنامه ای نبود، روزنامه ای "فکاهی" بود. و این خود مگر عامل تشدید جرمی آشکار نبود؟ آخر، خنده همواره آن سوی قدرت و حکم و حکومت و دولت است و اینها هیچکدام سنخیتی با خنده ندارند؛ هم این حرفها جدی است و خنده، شوخی است. در تعریف و توصیف این و آن "ابرمرد" چقدر شنیده‌ایم که گفته اند نگاه که می کرد آدم زهره ترک می‌شد. هیچ شنیده‌اید که گفته باشند همیشه نگاهش لبخند بر لب می‌آورد؟ یک لحظه کمی فکر کنید که چند بار تصویر / عکس چهره خندان بزرگی از بزرگان را دیده اید؟ چرا بر لبان این همه مجسمه و تندیس که از نام‌آوران و ناموران و منجیان و اعظم و کبار رجال اقوام و ملل و عشیره ها ساخته‌اند، لبخندی نمی‌بینید؟ چرا هیچ یک به قهقهه نمی‌خندد؟ فکرش را بکنید ناپلیونی سوار براسب

و ریشه‌رفته از خنده! مجسم خندانی ازین آریامهر و از آن پدر ملت و آن یک پدر بزرگ روحانی، جسمانی یا سیمانی با سیمائی غرق در خنده! عیسی در میان حواریون و همه مقهور خنده‌ای که صدایش از ورای رنگهای کهنه هنوز و هر روز و هر لحظه شنیده می‌شود! نه، نمی‌شود! "پس، ادب کجا رفته؟" منجی باید بیس، و اگر نه، اخمو که جدی باشد. و خنده یعنی شوخی! و دنیای رسمی، جدی است و خم بر ابرو می‌آورد ولی نه لبخند بر لب! هرگز! خنده برادری است. از بچگی می‌گفتند که جلوی بزرگترها نباید خندید که هتک حرمت و ادب است.

خنده‌ای برآمده از نگاهی بر نظم مستقر، از نظم اخلاقی تا نظم سیاسی. و خندیدن به نظم یعنی تجاوز به نظم و نظام. خنده، اعتراض است چرا که دعوت به "عبور از خط" و خروج از راه و رسمهای متعارف است. و با خنده خیلی زود کار بالا می‌گیرد که همه چیز می‌لرزد. موضوع خنده رسوم و عادات و رفتار رائج و حاضر است، یعنی آنچه موجود و مقرر است. آنچه دیگر نیست که خنده‌ای ندارد. آنچه هست، خنده بر می‌انگیزد. اینست که خنده آزادی است، چرا که در ذات خود اعتراض می‌پروراند. همینکه خندیدید یعنی خبر از ناپایداری داده‌اید! اگر آن پطر کبیر و نادر اکبر و عباس کبری و تیمور اعظم و آغامحمد خان عظمی، در پاسخ آن و این خطاب عتاب‌آمیز خود، با خنده پاسخی می‌شنید که "خلاف عرض کرده‌اند" چه می‌شد؟ چه می‌ماند؟ "حکم حکومتی" و "فرمان جهان مطاع" در برابر خورشید خنده ذوب می‌شد و فرومی‌ریخت و می‌رفت. دیگر نگاه آن کبیر تاریخ لرزه بر اندام نمی‌انداخت، چرا که لبخندی بر لب نشسته بود. خنده یعنی که هی زدن که "این یک دو روزه نوبت ماست". و خاصه، شماست! و یواش! "پیاده شو با هم بریم!"

آنان که شبانه روز در اندیشه نوشتن و سرودن کلمه‌ها و واژه‌های هستند که وضع موجود را به ریشخند و مضحکه می‌گیرد بیشک آشوبگرانی، خیره سر اما آرام و خندانند. آنجا که صحبت از نظم و نظام و اقتدار و قدرت است همینکه نیشخند و پوزخند و زهرخند و لبخند و هم آن خنده‌های دیگر بر لب نشست دیگر رسمیت، ذوب شدن را آغاز کرده است. خنده، از نیشخند تا قهقهه، اخلاص در "نظم عمومی" است؛ اخلاصی که به صلاح جمع است و بر صفای فضای اجتماعی می‌افزاید. نظمی که خنده را برنتابد شایسته بقا و دوام نیست که در بر شکیبائی و مدارا بسته داشته است.

توفیق، تنها آرزوی بازگشت توفیق نیست، آرزویی که روزی برآورده خواهد شد. توفیق بزرگداشت از یاد توفیق هم هست. یاد توفیق را باید

گرامی داشت. یاد هم آنها که از زمین و زمان نوشته اند و گفته اند و چهره‌ها و سیماها آفریده‌اند و نقش کرده‌اند با زهر خندی بر لب! و این چنین بود و هست که سیاهی و سکوت و سکون زور و سنت به پس‌رانده می‌شود و روشناییها بر دلها می‌نشیند.

حسن ختام این توفیقات میزآقائیه را در نقل این "وصیتنامه" ابوالقاسم حالت (۱۳۷۱- ۱۲۹۲) بیابیم که وقتی خواندم که سردبیری توفیق را رها کرده است تا برود (در آبادان؟) نشریه روزانه شرکت نفت انگلیس و ایران را سردبیری بکند لجم گرفت که مگر هُدهُد میرزا / خروس لاری، توفیق را می‌گذارد برود شرکت نفت، وقایع‌نویس نفتی بشود؟ و در عزاداری مرگ محتوم بحر طویل نشستم! هنوز هم می‌دانم سؤال بیخودی بود اما مگر نه اینست که سؤالهای بیخودی از دشوارترین سؤالهاست؟ حالت هم توفیق بود: این وصیتنامه، آب و هوای کلام و پیام توفیق را دارد. با یاد او بخوانیم. با یاد توفیق بخوانیم.

بعد مرگم نه به خود زحمت بسیار دهید نه به من بر سر گور و کفن آزار دهید

نه پی‌گورکن و قاری و غسّال روید نه پی‌سنگ لحد پول به حجّار دهید

به که هر عضو مرا از پس مرگم به کسی که بدان عضو بود حاجت بسیار دهید

این دو چشمان قوی را بدان چشم‌چران که دگر خوب دو چشمش نکند کار دهید

وین زبان را که خداوند زبان‌بازی بود به فلان هوچی رند ازپی‌گفتار دهید

کلهام را که همه عمر پر از گچ بوده است راست تحویل علی اصغر گچکار دهید

وین دل سنگ مرا هم که بود سنگ سیاه به فلان سنگتراش ته بازار دهید کلیه ام را به فلان رند عرقخوار که شد از عرق کلیه‌اش لت و پار دهید

ریهام را به جوانی که ز دود و دم بنزد جوانی ریخ او شده بیمار دهید

جگرم را به فلان بی‌جگر بی‌غیرت کمرم را به فلان مردک زن‌باز دهید چانه‌ام را به فلان زن که پی‌ورّاجی است معده ام را به فلان مرد شکمخوار دهید

گر سرِ سفره خورد فاطمه بی‌دندان غم به به که دندان مرا نیز به آن

یار دهید
تا مگر بند به چیزی شده باشد دستش لا اقل تخم مرا هم به طلبکار
دهید

اگر حلوا حلوا گفتن، دهان را شیرین نمی‌کند، می‌بینید که توفیق،
توفیق گفتن ذهن را شیرین می‌کند. و حتی هم بیشتر، روشن!
ن.پ.

حواشی زائد بر متن:

۱- " اگر خواهی خوراکیهای تازه / قدم رنجه نما در این مغازه "

دربار همین یک بیت چه حرفها که نمی شود زد! که شعر شرطی است. نه اگر قضا و قدری و سماوی "اگر خدا
بخواهد..."، بلکه اگر ملموس و مشخص فردی که تو اگر بخواهی. مورد خطاب شاعر، دوم شخص مفرد مخاطب است پس یعنی که
دیگر "فرد" به وجود آمده و حضور دارد. و آن کاری که می‌خواهد بکند به خودش مربوط است و خودش می تواند تصمیم
بگیرد و عمل کند. دیگر به رخصت جمع و اجازات ارضی و سماوی احتیاجی ندارد. اگر خوراکیهای تازه می‌خواهی، برو پیش
میزآقا. همین و بس! و اینطوری می شود که در جامعه‌ای فرد به وجود می‌آید که پیدایش فرد، بشارت از آغاز عصر
جدیدی می دهد. همان عصری که در تاریخ غرب با اصلاح دینی / رفورم و تجدید حیات فرهنگی و هنری و علمی و ادبی ووو
/ رنسانس، در قرون ۱۵ و ۱۶ آغاز شد و ما هم مدتهاست که ذکرش را گرفته‌ایم و انتظارش را داشته‌ایم. و اکنون
خبردار می‌شویم که قضیه حل شده و ما بیخبرانیم! رونق دکان میزآقا شاخص روشنی از روند عبور از "جمع" قدری به
"فرد" خودمختار و دوران جدید است. ما هم اکنون ارضی شده‌ایم و سپهر گردون و فلک گردان را رها کرده‌ایم و به
دوران بلوغ خود یعنی به مدرنیته / جدیدیت گام گذاشته ایم! چنین باد!

۲ - این سبیل میزآقا هم مثل هم سبیل‌های "هیتلری"، و از جمله سبیل هدایت، سالها پیش از ظهور هیتلر، در ایران
بر بالای لبها رشد کرده بود و آن زمانها سبیل "بال مگسی" نامیده می شد و بیشتر مربع مستطیل باریکی بود که بر
ضلع کوچکش بالای لبی نشاندہ باشند و نه مثل سبیل مصنوعی چارلی چاپلین که به دوزنقه میزد و به گفتن خودش،
تقلیدی بود از سبیل‌های رایج در میان انگلیسیان آن زمان و از هفته‌های اول سال ۱۹۱۴، در فیلمها بر بالای لبان او
ظاهر شد تا نه سالی بعد، در ۱۹۲۳، الگوی سبیل واقعی هیتلری شود که چهره اش با آن سبیل "مسروقه" (به قول
چارلی)، ده سالی بعدتر، کم کم شهرت جهانی یابد! پس نه می‌شود گفت که هیتلر، سبیلش را از سبیل بال مگسی هدایت و
میزآقا گرفته است و نه اینکه بالعکس، بال‌مگسی‌های وطنی خودمان، سرمشق...؟ و البته با وجود هم اینها یادمان هم
نباید برود که ما همچنان شاگرد اول تاریخیم!

۳ - ابوالحسن نجفی در فرهنگ فارسی عامیانه خود در تعریف "هفت لشکر" تنها به ذکر "از انواع تنقلات" کفایت کرده
است. و شاید هم همین کفایت کند اما یکجا که دیگر نمی‌دانم کجا، خواندم که اصطلاحی است ولی یادم نیست که اشاره
به سپاهی مجهز دارد و مرکب از انواع ارباب و عمل‌ا حرب و یا آن "هفت" فقط اشاره به تنوع و وسعت و فراوانی
دارد؟